

عارف اسفرائینی

بقلم بزرگ اسفرائینی

بقیه از شماره قبل

مرحوم عارف در اسفرائین نشو و نما و در مشهد تحصیلات عربی و ادبی را شروع در حضور مرحوم حاجی ملاهادی سبزواری نیز مدتی تحصیل و درک فیض کرده و چندی در طهران و نجف تحصیل کرده فاضلی شهیر و عالمی متبحر گردیده بمقتضای محیط بقیه عمر را در اسفرائین و گاهی در بجنورد بسر برده معدوم حینش جعفر قلیخان و حیدر قلیخان سهام الدوله ایلخانی شاداو بوده اند چون محیط زندگی غیر مدح زینت دیگری باشعارش نمیداده بدیختانه قسمتی از اشعار دلبذیرش مدح امامدرفاقه آنها شیرینی گفتار و بلندی فکر جلوه گر است .

عارف از معاصرین و معاشرین مرحوم ابوالحسن میرزای شیخ الرئیس بوده که معارضه آنها ذیلا خواهد آمد .

قبرش در مسجد میان آباد و اشعارش فعلا پراکنده و جز دیوانی پریشان که نزد نگارنده است گویا دیوان صحیحی دارد که بخط مرحوم میرزا نصیر پسر عموی عارف که آنهم شاعری شیرین و مطابقتی سخن بوده نوشته شده و در کتابخانه حضرت آقای حاجی حسین آقا ملک است و نظر علمی بناقلبی اولاد و اخلاف آن مرحوم اغلب اشعار ازین رفته است .

گویا شعر و شاعری در این خانواده موروثی و اکنون هم نوه مرحوم عارف موسوم به شیخ محمد حسین که عارف ثانی تخلص میکنند شعر می گوید و بعضی از اشعار شیرین است اینک منتخباتی از اشعار مرحوم عارف ذیلا از نظر خواتندگان محترم می گذرانند

تصیده شکوائیه

تهی نموده زمن بخت آنچنان پهلو که بر زمین زدم هر دم آسمان پهلو

بجسم زار نحیفم هزار خار خلد
 بر آنسرم که سراسر در آستانه عشق
 باستان محبت قسم که شب تا روز
 رخم زهجر بهار وصال یار بود
 هزار مرتبه پهلو زخم بسینه مهر
 چگونه روز من تیره بخت شب نشود
 نمودتکیه بر خسار نازینش زلف
 بچشم و ابروی آن شوخ رومیار ایدل
 کمر چالونه کنم راست در مراحل عشق
 در این قصیده دلیران رزمگاه سخن
 ندیده است و نه بیند کسی جز از عارف
 از قصیده فوق قریب ۱۲ فرد چون مدح بوده حذف گردید.

اگر بگل نهم از بهر امتحان پهلو
 بخاک راه نهم سر باستان پهلو
 بروی خاک نهم همچو پاسبان پهلو
 چو گلشنی که ز دش صرصر خزان پهلو
 اگر زند به من آن شوخ مهربان پهلو
 که داده است عذارش بگیسوان پهلو
 چو سنبلی که گذارد بگلستان پهلو
 که ترک مست نهاده است بر کمان پهلو
 که میزند بمن آن طاق ابروان پهلو
 تپتی کنند زمیندان امتحان پهلو
 ردیف نظم کند هیچ نکته دان پهلو
 از قصیده فوق قریب ۱۲ فرد چون مدح بوده حذف گردید.

در این قطعه عذر مداحی خود را بخوبی خواسته.

داورا عارف ار نبود فقیر
 بی نوائی و فقر دور انداخت
 خواریش از سوال اگر نایدی
 مال و اسباب زیور علم است
 می گذشت از سپهر منزله اش
 از شهادت هزار مرحله اش
 کس ندادی جواب مسئله اش
 فقر عار است و تمک عائله اش
 فقر باشد چو بریج سنبله اش
 کرده با جاهلان معائله اش
 هیچ زاد است و لیس راحله اش
 قرض خواهان هزار قافه اش
 عارف بینواست قبابه اش
 مادر دهر وام میزاید

جنبش واضطراب و زلزله اش
او چو شیرست و فقر سلسله اش

مر زمین را نهیم وام بود
اینهمه هست و فقر فخر وی است

قصاید بهاریه زیاد دارد که از آن جماعه است :

اکنون شراب کهنه بکار است و یارنو
بستان شراب کهنه ز دست نگار نو
برگیر بسوسها زلب گلهذارنو
اندر کنار آری یکی غمکسارنو
بانورسیده یار ز سرگیر کارنو
آمد شمیم نفاقه مشک تارنو
تابشکنیم از می دیرین خمارنو
شورو نوای نی شنو از شاخسارنو
از مرغ زار زمزمه از مرغزارنو
مطرب به نی نوا فکن از زیر و زارنو
کافاق شد بهار ز گیتی مدارنو
چون آمدی که بقصد چنین بختیارنو
علوم بر آمدن به تخت بخت چو این تاجدارنو
وی عالم کهن بنگر روزگارنو
بقیه این قصیده مدح سهام الدوله و بس شیرین است برای آنکه مفصل

آرد نسیم بوی عبیر از بهار نو
بستان بود چوروی نگار اینزمان نگار
خندان چو شد بسج چمن نوشگفته گل
تقویم سال کهنه برون افکن از بفل
پا نه به سبزه زار و بکف آری جام می
از تار زلف و طره پرچین نو خطان
ساقی بیدار جامی از آن راح روح بخش
روکن بسوی گلشن و از نغمه هزار
جامی ز باددهای کهن نوش و گوش کن
ساقی بجام ریز مرا بادده کهن
ساقی زدور جام مرا بهره رسان
ای نو عروس دهر تورا بخت یار شد
برمهد امن تکیه کن ای دور روزگار
ای آسمان پیر بین دولت جوان

شود نوشته نشد .

این قطعه بر کیه که برای یکی از خوانین هزاره حاکم اسفرائین سروده
حاکمی از بلندی فلر آن عارف گمنام و کمی قدر و پستی منزلت در نظر مردمان
آن عصر است .

بانخدای که افکنده است از حکمت
 که نطع اطلس چرخ برین اگرسافی است
 مرا هزار زبان باید و هزار دهان
 خدایا گرچه یکی هست هر دو عالم را
 نیافرید چرا در جهان بزرگ خدای
 روا بود همه پیران روزگار تمام
 برای پیر نه تنها بود قبا و عبا
 چو مخمل بدن یار نرم و گرم و بدیع
 نه عارف آمده تنها بدرگش محتاج
 مرا نه برگ و نوائی بزم بی برگی
 برك اگر چه فرو شدند و هست در بازار
 برك نگشته چو سرماهنوز ملاحظور
 بدامن فقرا کی نشیند از وی کرد
 شب گذشته مرا از برودت سرما
 ز درد برد چو گیسو بخوبیستن بیجان
 گوش هوش من آندم سروش غیب بگفت
 هزار سال در این کارگاه یکسرمو
 توئی ز عقل و خرد بی نصیب و بیگانه
 فکن تو دست بدامن رحمت الله خان
 بطبع رادو جوانمرد و حاتم است بدهر
 بزرگ قدر را سرما مرا بر آن واداشت
 بشال کرك کنی گرم اگر بر عارف

بدوش میش و بز اندر جهان ردای برك
 نبود نیست در او زهت و صفای برك
 هزاره را کنم اروضف یا ثنای برك
 هزاره را بشمارم دوم خدای برك
 هزار ایل هزاره هم از برای برك
 کنند یکسره از صدق جان فدای برك
 همی ضرور که هم بایدش عصای برك
 خدا کند که بر آید مرا لقای برك
 شدند جمله شاهنشهان گدای برك
 بغیر آنکه بود در سرم هوای برك
 ولی مرا نبود دست رس بهای برك
 اگر چه هست مرا صدره اشتهای برك
 اگر چه چرخ برین گرد آسیای برك
 هزاران شور بسر بود بانوای برك
 چو شب سیاه بدم در بر از عزای برك
 که ای برهنه عریان مبتلای برك
 بدست نایدت از پشم خایهای برك
 بخواهی از شوی امروز آشنای برك
 که دست اوست بدامن کبریای برك
 رهاندت زغم و درد و ابتلای برك
 که مدح گویمت از بهر مدعای برك
 ببر بود تورا بجای برك

اینک از غزل‌های نم‌کینش چندی را انتخاب و عرضه میدارد

جز این مراد نخواهم جز این هوس نپذیرم
 مسازای مه ابرو کمان نشانه تیرم
 پناه جز تو نخواهم ؟ جز تو نیست پناهم
 اگر چه در قفس تن خموش و بی پرو بالم
 چو مستم از می عشقت زد دست ساقی کوثر
 برغم خاطر صوفی یار ساغری از می
 باغ نیست دماغم توای نسیم سحر گه
 مرا که در خم زلف تو پای بند جنونم
 تو عارفی که نیم هیچ و لطف . . .
 ای صبا گوی که آن سرور روان بر گردد
 او سفر کرد و نمودم دل و جان هم سفرش
 قد طوبی نکند جاوه دگر در نظرم
 در شب هجر شدم بیرون جوان خواهم شد
 ترک صیدا فکن او کاش بقصد دل من
 رفت آن سنگدل و نیست مرا چاره دگر
 کافر در تیره شب هجر کند راه غلط
 رفت و در دایره عشق چو عارف ماندم
 گهم مقام بمسجد گهی مقیم کنشتم
 گهی بصومعه اندر سجود همسر خاکم
 بغیر معنی خوبی ندیده دیده حق بین
 بهشت عارض گندم نمای یار چو دیدم
 که پیش تر گس یی مارت ای نثار بمیرم
 منم که در خم آن زلف تابدار اسیرم
 بجز تو در که گریزم ؟ از تو نیست گزیرم
 پر است گلشن لاهوت از نوای صغیرم
 می ریحی تو شوم شراب ناب نگیرم
 نه هم زباده صافی بود صفای ضمیرم
 رسان زطره مشکین یار بوی عبیرم
 چهار نصیحت شیخ و چه از ارادت پیرم
 شمرده همسر سعدی کند نظیر ظهیرم
 آشکارا آرتواند بنهاف بر گردد
 کاش جانان ز سفر چون دل و جان بر گردد
 گر بیباغ نظرم جاوه کنان بر گردد
 گریشی از سفر آن نازه جوان بر گردد
 بکمین باشد و بایر و کمان بر گردد
 میخروشیم که ز تاثیر فغان بر گردد
 تاسوی شعله آهم نگران بر گردد
 بشکند قطب فلک دور جهان بر گردد
 بحیرتم که بود از کدام خاک سرشتم
 گهی پای خم اندر قعود همسر خشتم
 مبین تو زاهد خود بین همی بصورت زشتم
 به نیم جو نخرم گر دهند باغ بهشتم

چوپا نهاده ام اندر بهشت بزم وصال
 زخط سبز طراوت گرفته قالب لعلت
 به برق قهر بسوزان تو کشتزار امیدم
 زبحرا گرنه فزون است آب دیده عاشق
 مراسم رسم چو عارف دعای حضرت ایلخان

ترك چشم تو زمیخانه در آمد سرمست
 دست من گیر که از پای فتادم من مست
 شور و شیرین بهم آمیخته چون شیر و شکر
 راست اینست که در عین بلندی بچمن
 ترك چشمت بکمانداری و تیر اندازی
 دل ما کز رسن زلف تو در چاه افتاد
 بدرستی بشکستیش تو ای عهد شکن
 تا نشینی تو قیامت نتواند بر خاست
 سر نه پیچم ز سر زلف تو تا شام ابد

مرا چه غم که بهشت برین زدست بهشتم
 سرور کی بدن آید ز سبزه لب گشتم
 که من به مزرع دل غیر نخم مهر نکشتم
 باب دیده جان شرح اشتیاق نوشتم
 اگر مجاور دیرم و کر مقیم گشتم

مست را کس ندهد خنجر بران بردست
 پای نه بر سرم ای دوست که رفتم از دست
 تا که خال نمکین تو بشکر پیوست
 سرو رعناست به پیش قد زیبای تو بست
 دل گردان بدیدید وصف مردان بشکت
 نتواند دگر از چاه زنخدان توجست
 هر که دل در غم گیوی دلاویز تو بست
 تا تو برخاسته فتنه نیاورده نشست
 که در این سلسله پابست شدم صبح است
 از این قطعه چنان معلوم است که چندی بتعلیم پسر ایلخانی پرداخته .

ایا یسگانه که باغ سهام دولت زاع علوم انسانی بر استی گل بیخار و سرو آزادی
 زدست تو چکنم ای گریز با شاگرد
 چور و کنی بسرا هستی آتش سوزان
 عزیز من تو در این پنجمه یکساعت
 غزل ذیل را در وصف روئین تولد گاه خود سروده : روئین از ییلاقات و
 نزهتگاههای معروف خراسان و حقیقت ییلاقی بی نظیر است .
 که بهر سونگری صورت حور العینست
 روی فردوس عیان ز آینه روئین است

لاله رویان همه از کشور روئین خیزند
هر طرف چشم غزالیست پر از چین گیسو
این نه روئین فلک اخضر مه رویانست
ماهرویان چه بر روئین بنظر جلوه گرند
از چهره سوی فریمان روی ای خسرو عهد
همه شکر لب و شیرین دهن و قند زبان
ماهرویان که بر روئین نگرند عارف حق

این غزل را برای ابوالحسن میرزا انشاد کرد :

دل که دیوانه آنزلف شکن در شکن است
سر ببالش نهم آغاز که از تیشه عشق
عشق در شصت قدرناوک جوشن گذرست
عشق در دست قضا خنجر خارا شکن است
مصلحت بود که بر گردن غیر اندازد
دست رنگین که نگارش همه از خون من است
دارم امروز سر سیر سمن زار که باز
سر و رعنا ی من امروز چمان در چمن است
راستی قامتش اندر چمن حسین بودم
آن شب و بر که برش نگر گس و یاس و سمن است
بدهد از دایره زلف و رخ یار نشان
چتر سنبلی که بگرد چمن نسترن است
بزیخای صبا گوی که بر مصر چمن
هر طرف روی کنی یوسف گل پیرهن است
اگر از ملک ختامشک یارند خطاست
کاین زمان خاک چمن نافه مشک ختن است
این شکفت است که آندلبر شکر لب من
کی دهد رنج مرا شربت نارنج بهی
چهره چون گل زمی لعل بر افروز که باز
نلخ گوی و نمسکین خنده و شیرین دهن است
که مرا ضعف دل از حسرت سیب ذقن است
از شقایق رخ هامون چو عقیق یمن است
وقت آنست که ابریز شود جام بلور
زان شرابی که چو یاقوت لب ابوالحسن است
راد شهزاده آزاده که در مصر جمال
ملا کنعانش افتاده بچاه ذقن است

بوسه از لب لعاش که بود آب حیات چاره رنج دل عارف افسرده تن است
رباعیات است که بین مرحوم ابوالحسن میرزا و عارف رد و بدل شده .

(عارف)

گل در بر روی بار من خیار شود یارش شوم از بخت مرا یار شود
یا قوت لب نگار من بوالحسنی است وقت است که عارفش خریدار شود

جواب ابوالحسن میرزا

گر یار منی گرفته ز اغیار مشو گل گر طبعی فسرده از خار مشو
یا قوت لبی که قیمتش مرجانست گر عارف کاملی خریدار مشو

(عارف)

خار از گل روی او گل هر چمنیست از وصف لبش بهر زبانی سخنی است
عارف که لهر شناس آمد گفتا یا قوت لب نگار من بوالحسنی است
شاهزاده میفرماید :

اندر بر آنکه بلب هر چمن است چیزی که بجائی نرسد این سخن است
یا قوت لب لعل که وصفش کردی شانی و مطالع عیش همه اینکه صاحبش بوالحسن است

ایضاً شاهزاده میفرماید

گر گردش روزگار غمخوار تو بود رنگین تراز اینکار تو بار تو بود
گفتی که اگر بخت مرا یار شود شاعر نشدی بخت اگر یار تو بود

عارف جواب میدهد

غم نیست اگر مرا تو غمخوار شدی کارم خوش از آنکه رونق کار شدی
گفتی که ز شاعری شدی بیدوات از دولت شاعری توام یار شدی

این رباعیات بقیه دارد که بواسطه اختصار عرضه نشد .

این قطعه تقریباً بزبان محای گفته شده و در آن سهام الدوله را دعا میکند
تا بنور و زمه بفیروزی
باده کهنه بنهدت بر کف
باده کهنه دلبر سیمین
باده گوید که ای نشاط بیا
از وصال نگار شیرین لب
بت مه غنغب شکر لب را
ای که بر آفتاب صبح ازل
پرتو انداز بر سر عارف
گفته استی به لؤلؤ لالا
بایندش نغمه نی و بربط
هر که دین غریم را نهد
چون پسندی که خود ز پا افتد
حال و امانده است چون خرنک
همتی کن که عارف از افلاس کاه علوم انسانی
صبح و شام از هجوم لشکر بردن حال جامع علوم کج کج آرد بساز اسب کتو (چاییده)
در ترانه گوئی نیز گوینده بی بدلی است رباعیات شیرینی دارد که بعضی

از آن را ذیلا مینگارد . ﴿رباعی﴾

هر عهد که بسته شکستی ایدوست
با مال شدم گذار پائی بسرم
تا کسی ز غم فراق نالان باشم
چون دایره خط متحیر کردم
بس رشنه دوستی گستی ایدوست
از پای شدم بگیر دستی ایدوست
شب ها بسحر چو شمع سوزان باشم
چون سلسله زلف پریشان باشم

برای دوشیزه کرد سروده

یکسر رمه تو یقراری دارند دانی که چرا فغان وزاری دارند
خواهند شوند جملگی قربانت این ناله زشوق جان نثاری دارند
در جواب ارسال بره از طرف حکومت اسفرائین گفته

این بره ما برنج و روغن خواهد چون قدر خودش کم است یکمن خواهد
حیوان بود او و از ره نادانی باید ز تو میخواستی از من خواهد

در راه وفا چو پای ما بشکستی از سنگدلی نی از جفا بشکستی
بایم شکستی که بجائی نروم جای دگرم نیست بجا بشکستی

گر دل بپریم شکسته باشد بهتر و ر بال و پریم شکسته باشد بهتر
چون سنک از آن سنگدل آید بپریم گر پا و سرم شکسته باشد بهتر

گیسوی تراج شام را تیره کند مهر رخ او سپهر را تیره کند
عارف بسمع آید و زاهد دروجد آندم که تراج رقص و قلیره کند

شوشگاه علور باغی و فکاهی فریبگی

از کشور آدمی بدر خواهیم شد علوم انسانی از درد جنون روز بتر خواهیم شد
گفته است طیب شیر خرباید خورد این درد دگر مرا که خرب خواهیم شد

